بسم الله الرحمن الرحيم

روایتی داستان‌گونه از زندگی جهادگر شهید

سردار علی‌اکبر نوریان

عشق سرخ

تالیف: مجید دانا

سرشناسه: دانا، مجید
عنوان و نام پدیدآور: عشق سرخ/ تالیف مجید دانا؛ ویراستار ادبی محمد موذن؛ ویراستار فنی جعفر عشقی.
مشخصات نشر: مشهد: توس گستر، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.: مصور (بخشی رنگی)، نمونه.
شابک: ۳۰۰۰۰ریال: ۸-۸-۹۱۳۱۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: بالای عنوان: روایتی داستان گونه از زندگی جهادگر شهید سردار علی اکبر نوریان.
یادداشت: کتاب حاضر با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس خراسان به چاپ رسیده است.
موضوع: نوریان، علی اکبر
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان
موضوع: سرداران -- ایران -- داستان
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده: موذن، محمد، ۱۳۴۱ -، ویراستار
شناسه افزوده: عشقی، جعفر، ۱۳۶۰ -، ویراستار
رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶/ن۹۵۷د۲ ۱۳۸۹
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۲۳۱۱۹

اداره کل حفظ
آثار و نشر ارزشهای
دفاع مقدس خراسان رضوی

انتشارات توس گستر

عشق سرخ
گردآوری و تألیف: مجید دانا
ویراستار ادبی: محمد مؤذّن
ویراستار فنّی: جعفر عشقی
طرح جلد: محمد حسین قاسمی
صفحه آرایی: محسن سازور- محمد صادق زاده
ناشر: توس گستر
چاپ: چاپخانه بزرگ قرآن کریم خراسان رضوی
نوبت چاپ: اوّل - ۱۳۸۹
شمارگان: ۳۰۰۰ جلد
قیمت: ۳۰۰۰ تومان
شابک: ۸-۸-۹۱۳۱۴-۶۰۰-۹۷۸

این کتاب با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس خراسان رضوی به چاپ رسیده است.

تقدیم به ...

ـ عاشقان امام زمان(عج) و عالمان باعمل
ـ مادر عزیزم
ـ پدرِ بزرگوارم، زنده‌یاد حاج ناصر دانا
ـ همسَر گرامی‌ام
ـ فرزند شهید نوریان

تقدیر و تشکر از...

محمد مؤذّن؛ استاد ادبیات فارسی
اکبر نوریان؛ فرزند شهید
حمیدرضا نوریان؛ برادر شهید
بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان گناباد

فهرست

پیش گفتار

اتاق عمل ۱۳

بابا آب داد ۱۷

حضور در دانشگاه عدل و آزادی ۱۹

رقص در برابر مرگ ۲۱

لبخند بی‌پایان ۲۳

سیر در زمین... دیده‌ی باز... نور... ..... ۲۵

نیروی ویژه‌ی عملیات خاکی (دوست تلفنی) ۲۷

دردی مغز استخوان را می‌سوزاند ۲۹

پازل تکّه‌پاره ۳۱

سال‌هاست کسی درِ این خانه را نزده است ۳۳

ریشه در خاک؛ دست در آسمان ۳۵
برگشت خورد ۳۷
علی‌اکبر نیامد ۳۹
پرواز در آسمانی که امروز کمتر پرنده‌ای در آن پر می‌زند ۴۱
فرزند هم‌اسمِ پدر ۴۳
نام او در سرزمین دشمن ۴۵
شهدا به غار رفتند ۴۷
کمین در کمین ۴۹
اسیر شکم ۵۱
دوازده پرنده، یک پرواز ۵۳
تو از چه گذشتی که از اروند گذشتی؟! ۵۵
رادیو، مرفّهین بی‌درد، جنگ ۵۷
فتوشاپ سنّتی در اوایل انقلاب در گناباد ۵۹
در نبرد علمی، سازش در کار نیست ۶۱
تو آخرین نفری ۶۳
یک روزِ جنگی ۶۵
نارنجک ۶۷
قدردانی ۶۹
دست‌پخت ۷۱
شبی تاریک، ولی دلی روشن ۷۳
یک روزِ کاری ۷۵
بیا برویم! معرکه آنجاست ۷۹
مغزت خیلی رفته توی سرت ۸۱
زندگی‌نامه ۸۳
درس هشتم کربلا ۸۵
منابع روایات ۸۷
مستندات (عکس‌ها و دست‌نوشته‌ها) ۸۹

بیشتر گفتار

کجایند برادران و پدران ما که قدم در راه نهادند و پا به پای حق رفتند تا به اوج پر کشیدند؟ کجایند آنان که تلاوت قرآن کردند؛ آن را نیکو آموختند و در آنچه واجب بود، اندیشیدند و برپایش داشتند؟ کجایند آنان که سنّت را زنده نگه داشتند و بدعت را محو نمودند؟ کجایند آنان که چون به جهاد دعوت شدند، اجابت کردند و به پیشوای خود اعتماد نموده و از او پیروی کردند؟

اگر نوریان امروز نیست، زیان نکرده است تا اندوهگین شود. او نعمت فراوان و پایان‌ناپذیر آخرت را به متاع اندک این جهان نفروخت و همراه توصیه‌های ائمه‌ی اطهار (علیهم السلام) که از دهان پیر جماران، امام خمینی(ره) بیرون می‌آمد، راه پیمود. شیوه‌ی نوریان و هم‌رزمانش همانند شیوه‌ی علی (علیه السلام) بود که همراه یاران خود راه پیماید و راه بنماید!

آری آنان راه را به ما نشـان دادند و به خدا سـوگند، با خدا دیدار کردند. خدا مزدشـان را به تمامی بداد و پس از آزمایشـی سـخت، به سرای امن درآوردشان.

من و تو، زمانی ضرر خواهیم کرد که توصیه‌های پیامبران و جانشینانشان را جدّی نگیریم و به اندرزهای آن‌ها گوش جان نسپاریم؛ در تهاجم فرهنگی، عنان اختیار خود را از عقل بگیریم و به شـهوت بسپاریم. دقیقاً برعکسِ آن کاری که شـهدا کردند و در دنیای پر از فسـاد آن زمان، از شهوت به عقل پنـاه بردند و طاغوت درون و برون را سـرنگون کردند. ... بیا باهم به آن‌ها اقتدا کنیم.

مجید دانا

اتاق عمل ...

اشـتباه نکن. حال و هوای بیمارسـتان برایت مجسّم نشـود. البته علی اکبر، یک‌بار پایش به اتاق عمل بیمارسـتان هم کشـیده شـد، ولی شـاید چون عمل‌هایش کامل نبود، برگشـت خـورد تا این‌بار به خوبـی عمل کرده و گام‌هایـش را کامل کند. اگر بـه اتاق عمل نوریان سـری بزنیم، چه بازارِ گرمـی می‌بینیم. در هر گوشـه‌ی این اتاق عمل، یک وسـیله‌ی مجهّز قرار دارد. نه! بگذار بگویم یک توشـه برای سـرای دیگر گذاشـته شده است. در یک گوشـه‌ی این اتاق عمل، عشـق و علاقه به کار کردن نهفته شـده اسـت. گوشـه‌ی دیگر، کمدی قرار دارد که نامش ازدواج است؛ ازدواج با فردی باحجاب و مسـلمان. کمی آن‌طرف‌تر، یک سـاک گذاشته شده که داخلش وسـایل جنگ و جبهه است؛ یعنی همیشه آماده باش. زیپ بغل ساک را که باز کنی، دفترچه‌ی مخصوص محاسبات آب‌رسانی به روستاها

را می‌بینـی. علی‌اکبـر نوریان در این اتاق عمل یـک تابلوِ عبور ممنوع هم دارد. اسـتفاده‌ی خصوصی از بیت المال ممنوع! نه این که روی این تابلو را غبار بگیرد. همیشه با عمل به آن، غبارروبی‌اش کرده است.
نگاه کن! آن گوشـه، تابلو محبّت به اهل بیت (علیهم السـلام) نصب شده و یـک پلاک به این تابلو آویزان اسـت که رویش نوشـته: نماز و فرائض دینی. لب طاقچه، یک جلد قرآن مجید هم گذاشـته شـده اسـت. همه‌ی این‌ها با یک هنر خاص کنار هم چیده شـده است. یک حیاط خلوت به نام اوقات فراغت هم دیدم. البته برایم جالب بود که توی این اتاق عمل، اوقات فراغـت هم نقش داشـت. آخر، اوقات فراغت که یعنـی بیکاری! پس چه رابطه‌ای با عمل دارد؟ امّا مثل این که علی‌اکبر، توی حیاط خلوت، کارهای با ارزشـی انجام داده بود. رنگی کردن عکس امـام(ره) در قبل از انقلاب؛ ساخت موتور جوش؛ جلسه‌های مذهبی و مطالعه. نور این اتاق عمل، لبخند شهید نوریان بود که همه را در جبهه شاد می کرده است.
کمی که در این اتاق گشـتم، تابلوِ جهت‌نمایی را دیدم که سـمت خاصی را نشـان می‌داد. گویا اگر بخواهیم موفق شـویم، باید در جهت آن حرکت کنیم. آری! پیشـنهاد ازدواج. وقتی به او پیشنهاد ازدواج دادند، کمی تأمّل کرد؛ ولی توقف نکرد.
اتاق عمل نوریان پر شـده اسـت از تابلوهای هدایت‌گری که او را در مسیر زندگـی به پیش می‌برده اسـت. تابلوِ توقف ممنوع را در مسـیر خدمت به مـردم می‌بینیـم. او هیـچ گاه در راه خدمـت بـه مردم توقـف نکرد. یک زباله‌دان گوشـه‌ی اتاق گذاشته شـده که دورش را خیلی محکم بسته‌بندی کرده بود و داخل آن، دلبسـتگی به مال دنیا انداخته شـده بود. گویا شهید نوریان دلبسته‌ی مال دنیا نبوده است. به‌راستی اگر دل‌بسته می‌بود، سنگرساز بی‌سنگر نمی‌شد!
حلقه‌ی ازدواج، لب طاقچه‌ی اتاق عمل می‌درخشـید که روی آن نوشـته شـده بود: اعتماد به یکدیگر؛ ساده‌زیسـتی؛ کمک به خانـم خانه با وجود کار در بیرون منزل؛ توجه به امور رفاهی منزل و قناعت. سـبدی گوشـه‌ی اتاق گذاشـته شـده بود که نور خاصی از آن بیـرون می‌آمد و بوی صله‌ی رحـم و ارتباط با پـدر و مادر خود و همسـر می‌داد. جا پای شـهید را در یک جا نمی‌دیدیم که روی آن مسـیر نوشـته شده باشد «حرام». یک‌سری تابلوهایی به چپ و راسـت کشـیده شده بود و بر روی آن توصیه‌هایی مثل

صبر، همدلی، همرنگی، پرهیز از ریا و ... به چشم می‌خورد.
تابوتی که شهید نوریان را در آن گذاشته بودند، روی سنگ‌فرشی حرکت می‌کرد که انجام کارهای سخت و اطاعت از ولایت، این مسیر را برایش هموار کرده بود. ... تو هم بیا و سری به اتاق عمل بزن!

بابا آب‌داد...

به سـراغ تنها یادگار علی‌اکبر رفتم. او خود داشـت داستان زندگی پدر را ورق می‌زد. او این گونه با من سخن گفت:

هر کس باور نکند بابا آب داد، من باور می کنم. داشـتم یادداشت‌های پدر را ورق مـی‌زدم. برخی ورق‌های آن با من حرف می‌زدند. نگاهم به عکس پدر افتاد؛ با دوسـتانش دور هم نشسـته بودند. بحث آب بود و داشـتند در مورد روستایی از روسـتاهای گناباد برای نحوه‌ی آب‌رسانی به آن تصمیم می گرفتند. پدرم کاغذهایش را باز کرده بود و محاسـباتش را نشان می‌داد. او آب مصرفی ۳۰ سـال آینده‌ی روسـتا را با توجه به نرخ رشـد جمعیتی محاسـبه کرده بود و داشت به دوستانش هشدار می‌داد که ما در این روستا و سـایر روستاها طی ۳۰ سـال آینده با کمبود آب مواجه خواهیم شد. همه با تعجب به محاسـبات پدر نگاه می کردند. گفتند: «آقای نوریان! با توجه به

این مشـــکلات، چه باید کرد؟» پدرم گفت: «البته شاید شما بحران را جدّی نگیرید؛ امّا در آینده هم کاری از دست ما بر نمی‌آید. باید مخزن ذخیره‌ای بســازیم تا در روزهایی که مصرف آب از حد معمولی کمتر است، در آن ذخیره شده و مشکل حل شود».

شاید شهید نوریان به الگوهای مصرف و نحوه‌ی مصرف مردم، فرهنگ‌سازی برای صرفه‌جویی آب و شـیوه‌های آبیاری نوین در کشاورزی، بیش از هر کســی اعتقاد داشت؛ چون برای آب‌رسانی به روســتاها زحمات زیادی را متحمّل شده بود... .

ناگهان دیدم که چشــم در چشــم پدر انداخته‌ام و او با چشــم‌هایش با من حرف می‌زند... . به ســراغ سایر یادداشــت‌هایش رفتم. نحوه‌ی آب‌رسانی، فرمول‌های محاسبه‌ی ســرعت آب، حجم آب، مکان‌یابی منابع آب، مسیر لوله‌کشی‌ها و... . یادداشت‌های او مرا به این باور رساند که «بابا آب داد».

حضور در دانشگاه عدل و آزادی

دانشگاه، محل درس آموزی و تلاش برای آزادی است و شهید نوریان وقتی می‌خواست به جبهه برود، بر برگی از تاریخ، این گونه نوشت:
سوی شهر مقدس سوسنگرد می‌آیم. سوسنگرد، دانشگاه عدل و جنگ و آزادی است و حقیقت در همه جایش، هر جایی که محرابی و آبادی‌ای دارد، جاری است. متن درس دانشگاهش اصول دین و جانبازی است. او برای آزادی جنگید و این گونه سرود:

ما دلیران بهر آیین و شرف جان می‌دهیم
سخت کوشانیم و جان را سهل و آسان می‌دهیم
در ازل بستیم عهدی با خدای خویشتن
لاجرم جان را به راه پاس پیمان می‌دهیم

آری! هـدف مبارزه، آموختن درس ایمان و پس دادن درس دین‌داری در لحظه‌ی شهادت برای کسب آزادی ایران اسلامی بود.

رقص در برابر مرگ

داشـــتم فکر می‌کردم منفعتم و ضرر و زیانم در چیســـت؟ ماشین اداره اگر زیر پایم باشـــد و جانم به خطر افتد، جانم را نجات دهم یا ماشین بیت المال را؟... این‌ها همه فکر اســـت و خیال! او جواب ســـؤال من را داد. ... شـــهید نوریان را می‌گویم. ماشـــین جهاد در حین بازگشت به سمت خاکریز، پنچر شـــد. یک کیلومتر با خاکریز فاصله داشـــتیم. آتش خمپـــاره امان نمی‌داد. چرخ‌بال‌های عراقی در بالای منطقه در گردش بودند. به او گفتم ماشـــین را بگذار و فرار کن. جانت را نجات بده. امّا او حاضر نشـــد چنین کاری کند. ایســـتاد و ماشـــین را پنچرگیری کرد و به سمت خاکریز به راه افتاد. راستی! آیا نمی‌توانست با لاستیک پنچر فرار کند؟...اگر من و تو بودیم، همین کار را می‌کردیم؛ ماشین پنچر را می‌گذاشتیم و فرار را بر قرار ترجیح می‌دادیم.

ولی او شاگرد مکتبی بود که مالک نفع و ضرر را خدا می‌داند و حفظ بیت المال را واجب. ... و چنین است که رقص در برابر مرگ معنا می‌یابد.

لبخند بی‌پایان

تازه داماد بود و تازه تشکیل زندگی داده بود. جوان مخلص و پاک و باصفا و پرظرفیتی بـود. اگر من و تو جای او بودیم، لااقل کمی دلمان می‌گرفت و گاهی غبار غصّه روی چهره‌مان می‌نشسـت و دیگران متوجه غم و اندوه ما می‌شـدند؛ امّا او با تمام مشکلاتی که داشت، هرگز در صحنه‌ی جنگ، لبخند از لبش دور نمی‌شـد. با این که آنجا مسـایل و شـداید زیادی پیش می‌آمد، نمی‌شد ما او را ناراحت و با روحیه‌ای کدر ببینیم.

گاهی اوقـات، وقتی در دل شـب از خط برمی‌گشـت، رزمنده‌ها را بیدار می‌کـرد و می‌گفت: «حرکت کنید! حرکت کنید بچه‌ها و چایی بخورید!» همـه را بیـدار می‌کـرد و چایی را که درسـت کـرده بود، همـه دور هم می‌خوردیم. او از این قبیل کارهای قشـنگ و ماندنـی، زیاد انجام می‌داد. همین کارهایش به بچه‌ها روحیه می‌داد. آنچه به او چنین روحیه‌ای بخشیده

بود که می‌توانســت بقیه را شاد کند، باطن عمیقش بود. آنچه از خوبی‌های او ظاهر می‌شــد و نمود می‌یافت، به جرئت می‌توان گفت نصف آن چیزی بود که در باطنش وجود داشت. خیلی از کارهای خوب او برای همه مخفی ماند و در ظاهرش کمی از آن‌ها نمود یافت.

سپر در زمین... دیده‌ی باز... نور...

گردش در زمین به منظور یافتن یار و معشـوق حقیقی و نگاه به پدیده‌های پیرامون، با چشـمان باز، یکی از راه‌های رسیدن به خالق است. ما گشتیم تا نوری بیابیم تا آن نور، ما را به سرمنزل مقصود رساند. انگشت اشاره‌ی کسی به سمت شهید بود!

داستان، این گونه آغاز شد که پدرم گفت: «دیشب هر چه شما را صدا زدیم کـه بیایید و چراغ بالای کمد اتاق را خاموش کنید، شـما متوجه نشـدید». گفتیـم: «جریان چه بوده؟» پدرم گفت: «دیشـب که در اتاق می‌خواسـتیم بخوابیم، چراغ‌ها را خاموش کردیم؛ اما دیدیم نوری در بالای کمد به چشم می‌خـورد. هر کلیدی را که زدیم، لامپ بالای کمد خاموش نشـد. هرچه شـماها را هم صدا زدیم، کسی متوجه نشـد». آخر، آن شب، پدرم مهمان ما بود. به او گفتم: «ما لامپ یا چراغی بالای کمد نداریم که روشـن مانده

باشـد». گفت: «چرا! نوری در بالای کمد می‌درخشـید و ما نتوانستیم آن را خاموش کنیم».
حقیقـت حکایت چیز دیگری بود. آنچه در بالای کمد بود، چراغ یا لامپ روشنی نبود؛ عکسی بود که من برای تشییع جنازه‌ی شهید علی‌اکبر نوریان کشـیده بودم و آن شب، کشـیدن عکس تمام شده بود و آن را بالای کمد گذاشـتم تا صبح به تشـییع جنازه ببرم و پدرم از ایـن جریان بی‌اطلاع بود. وقتی به پدرم گفتم عکس شـهید بالای کمد بوده، انگشت به دندان گرفت و بار دیگر گفت: «واقعاً ما نوری را تا صبح در بالای کمد مشاهده کردیم».

نیروی ویژه‌ی عملیات خاکی (دوست تلفنی)

علیرضا: الو... الو... سلام علی‌اکبر!
علی‌اکبر: سلام برادر! چه خبر؟!
علیرضا: پیروزی اسلام.
علی‌اکبر: إن شاء الله! کجایی؟
علیرضا: فعلاً روی خط یک دوست؛ دوست تلفنی!
علی اکبر: آماده‌ایم برادر! خبریه؟
علیرضا: آب دستته، بذار، پا شو بیا خط. سنگرساز بی‌سنگر می‌خوایم.
آری! علی‌اکبر نوریان، دوست تلفنی جبهه و جنگ بود. او در پشت جبهه وظیفه‌ی آب‌رسانی به روستاهای گناباد را بر عهده داشت. هرگاه عملیاتی در پیش بود، از جبهه با او تماس می‌گرفتند و ایشان خود را سراسیمه به جبهه می‌رساند و بلافاصله مشغول احداث خاکریز در خط مقدم جبهه

می‌شـد. لفظ «سنگرساز بی‌سـنگر»، عنوانی بود که امام خمینی(ره) به این شیفتگان شـهادت بخشید؛ زیرا آنان بدون آنکه سـنگری داشته باشند، در تیررس دشـمن قـرار می‌گرفتند و برای سـایر رزمندگان، سـنگر احداث می‌نمودند.

علی‌اکبـر نوریان، نیروی ویژه‌ی عملیات خاکی بود و دوسـتانش در مواقع لزوم از جبهه با او تماس می‌گرفتند.

راستی! دوسـتی من و تو با یکدیگر چگونه است؟ دوستانمان به چه منظور و برای دعوت در چه جلسـاتی به ما زنگ می‌زنند؟ شـهید نوریان زمانی به جمع دوسـتانش فراخوانده می‌شد که دشـمن قصد هجوم به کشورمان را داشـت و او نیرویی ویژه برای دفع تهاجم دشـمن بود و سـردارِ جبهه‌های عشـق و رشادت و شهادت شـد. اما خدا نکند دوستی‌های تلفنیِ من و تو با یکدیگر، محفلی شود برای حضور پُررنگ دشمن و تسلّط آن‌ها بر فرهنگ و اصالت فرهنگی ما...!

دردی مغز استخوان را می‌سوزاند ...

دست‌نوشته‌های شـهید علی‌اکبر نوریان را که ورق می‌زدیم، او درس‌هایی را از احادیـث ائمه‌ی اطهار (علیهم السـلام) نوشـته بود. وقتـی آن‌ها را با خاطـرات هم‌رزمانش تطبیق می‌دادیم، دریافتیم که علی‌اکبر به بسـیاری از صفاتِ تأکیدشده و سفارش‌های ائمه (ع) عمل کرده است.

درسِ اوّل: شـناخت و ابزار آن. یکی از راه‌های شـناخت، پاکی در کردار است.

درس دوم: سـطح بینـش. بینش برخی از افراد در محدوده‌ی خواسـته‌های حیوانی‌شـان یا منطقه و شـهر خودشـان اسـت؛ ولی بینش برخی دیگر در محدوده‌ی زمان و مکان محصور نمی‌شود.

درس سوم: مبارزه با خلأهای فکری

درس چهارم: تقلید

درس پنجم: خداشناسی
درس ششم: توحید
درس هفتم: اخلاص
و بالاخره درس آخر: کربلا.
یادداشت نهایی شهید نوریان به کربلا ختم می‌شود. گویا درس‌های هشت‌گانه‌ی شهید نوریان، گام آخرش صحرای کربلا و عاشورای حسینی بوده است. او چه خوب این گام‌های هشت‌گانه را برداشته! جبهه فضایی بوده که وی از آن بهره برده تا پاکی در کردار را وسیله‌ای برای شناخت خدا قرار دهد و سطح بینش خود را از تمایلات نفسانی به قله‌های رفیع انسانیت سوق دهد و جواب خلأهای فکری خود را در لحظات نبرد با دشمن ـ آنجا که فاصله‌ی او با خدا، حداقلِ فاصله بوده ـ پیدا کند. در نهایت، اخلاص و پرهیز از ریاکاری، او را به کربلای حسینی رهنمون می‌سازد تا شربت شهادت را حسینی‌وار سرکشد و قهقهه‌ی مستانه‌اش مرهمی شود بر سوزش درد استخوانش که او را از بودن در این دنیا رنج می‌داد.

پازل تکّه‌پاره...

چرا او شـــهید شد؟ چرا این گونه شهید شـــد؟ زندگی‌نامه‌ی شهید علی‌اکبر نوریان را که ورق می‌زدیم، به یـــک پازل تکّه‌پاره برخورد کردیم که اگر آن‌ها را به درســـتی کنار هم بچینیم، جواب خیلی از ســـؤال‌های ما روشـــن می‌شـــود. یک تکّه از این پازل‌ها همان قطعه‌ای اســـت که به وسیله‌ی مادر شـــهید رقم خورده و فرزندش را نذر علی‌اکبرِ امام حســـین (علیهما السلام) نموده است.

علی‌اکبر که به دنیا آمد، مادر خیلی خوشـــحال شد و چون علی‌اکبر بیماری ســـختی گرفت که بیم جان او می‌رفت، مـــادر، فرزندش را به علی‌اکبرِ امام حسین (ع) بخشید... . البته فقط همین نذر و نیاز نبود؛ بلکه رفتار خود شَهید هم قطعات دیگر پازل را کامل کرد. وقتی در ســـخنان هم‌رزمان و نزدیکان شـــهید دقّـــت می کنیم، پدر می گویـــد: «او با بقیّه فرق داشـــت». هم‌رزمان

می‌گوینـد: «حافظ حریم بیت المال بود. پاکی را در کردارش می‌توان دید. همیشه لبخند بر لب داشـت. جویای پست و مقام نبود. او نیرویی ویژه بود. هرگاه کار سـخت می‌شد به او زنگ می‌زدیم. هم در پشت جبهه فعّال بود و هم در خط مقدم جبهه.

دفتر اخلاق شـهید را که ورق می‌زدیم، دیدیم هشـت درس دارد که همه در رفتار و کردارش قابل مشـاهده بود. سـرلوحه‌ی دفترچه‌ی اخلاقش این حدیـث بود که «دیـن خود را با عمل و رفتارت ترویـج کن، نه با گفتار و زبانت».

هشـت درس در دفتر اخلاق، پازل هشـت‌گانه‌ی وجود او را کامل کرد و هشـت بار به جبهه اعزام شد. درس هشـتم، همان نذر مادر بود که ادا شد. در دفتر یادداشـت شـهید، حرف از کربلا بود و نذر مـادر؛ علی‌اکبرِ امام حسین(ع).

و این گونه بود که علی‌اکبر نوریان در نبرد علیه باطل، سر داد و شهید شد.

سال‌هاست کسی در این خانه را نزده است ...

شاید با خانه‌ی شهید نوریان، کوچه‌ی شهید، خیابانی که در آن ساکن بوده و شـــهری که در آن زندگی می‌کرده، زیاد آشـــنا نباشی. این‌بار بیا باهم درِ خانه‌ای را بزنیم که سال‌هاســـت درِ آن خانه را کســـی نزده و وارد آن نشده است.

خراســـان رضوی، گناباد، خیابان سعدی، کوچه‌ی بُن‌بست (کوچه‌ی ۱۳)، پلاک ۳۰۷.

در، کوچک و قدیمی، امّا زیبا و ســـاده بود. در کنار در خانه، عکس شهید نوریان روی دیوار فوتک‌کاری شـــده است. وارد خانه که می‌شوی، دالانی تنگ و باریک است؛ اما روبه‌روی در ورودی، بر روی دیوار دالان، عکس امام خمینی (ره) به وســـیله‌ی کلیشه‌هایی که خود شهید درست کرده، نقش بسته است. دالان تنگ و باریک، به حیاط کوچکی وصل می‌شود که یک

حوض آب در وسط آن است. حیاط به یک باغ پر از درخت وصل می‌شود. چه صفایی و چه هوای پاکی! گل کاری‌های شهید در باغچه‌ی آخر حیاط، دیدنی است. می گویند بعد از رفتن او انگار گل‌هایی که او کاشته است، همه پژمرده شده‌اند؛ زیرا دیگر دستِ نوازش گرِ او را حس نمی کنند.
خانه، خانه‌ای قدیمی و گِلی، با یک ایوان باصفا و با دنیایی خاطره است که درهای ورودی تمام اتاق‌ها به این ایوان باز می‌شود؛ به اضافه‌ی درِ یک مطبخ (آشپزخانه). در انتهای خانه، باغ واقع شده و در آخر باغ، درخت توتی است که همه‌ی اقوام شهید از آن درخت در فصل بهار توت‌های شیرین و نُقلی خورده‌اند. امّا دیگر جای شهید، خالی است؛ صدای تلاوت قرآن و خنده‌های او نمی‌آید... .

پیشانی در خاک؛ دست در آسمان...

گفتم: «او شـهید شده». گفت: «برادر من هم شهید شـده است». گفتم: «او ابتدا مجروح شـده، ولی جبهه را رها نکرده اسـت». گفت: «من هم جانباز هسـتم». گفتم: «او هشـت بار به جبهه اعزام شده». گفت: «خلیی‌ها ده بار به جبهه رفته‌اند». گفتم: «او فقط ۲۴ سـال داشـت». گفت: «من و او، هم‌سن و سـال بودیم». گفتم: «پشـت جبهه و خط مقدم برای او تفاوتی نداشت و در هر دو سـنگر، فعّال بود». گفت: «برای خیلی‌هـا پیش می‌آمد که این چنین باشـند». گفتم: «در کودکی علاقه‌ی زیادی به قرآن داشت». گفت: «ما هم قرآن می‌خوانیم».

بالاخره گفت: «فکر نکن شـهدا آن‌قدر نازنین بوده‌اند که تو فکر می‌کنی! آن‌هـا هم مثل من و تـو آدم‌هایی بوده‌اند که در همیـن خانه‌ها، کوچه‌ها، خیابان‌ها و مساجد بزرگ شده‌اند».

گفتم: «پس معتقدی نتیجه‌ی هر جنگی شـــهید یا کشته شدن افرادی است و در جنگ تحمیل شـــده بر ما هم، مثل همه‌ی جنگ‌ها عده‌ای کشته شده‌اند که با من و تو فرقی نداشته‌اند». دستی بر پشتش زدم و گفتم: «درست است نتیجه‌ی هر جنگی کشـــته شـــدن عده‌ای است، امّا شـــهدای ما پاک بودند. مســـیر خود را با بصیرت انتخاب کردند. هر کدام از شـــهدا نظریه‌پردازهای حکومتی بودند که جهان را با حرکت و موضع گیری‌های خودشـــان متحیّر می کردند».

گفتم: «قبول دارم که شـــهدا را نباید دســـت نیافتنی جلوه داد، امّا شـــهدا هر کدام ستاره‌ای هستند که بخشی از مسیر حرکت پاک اسلامی را به ما نشان می‌دهند؛ مثلاً همین شـــهید نوریان، در پاکی، اخلاص، شـــجاعت، حفاظت از بیت المال، تلاش و کوشـــش و... ســـرآمد بود. البته هر ســـتاره‌ای نوری دارد و هر گلی بویی؛ در این شـــکی نیست. ولی می‌خواهم بگویم شهدا از همین خاک برخاســـته‌اند؛ با همین مصیبت‌ها و مشکلات، دست و پنجه نرم کرده‌اند و در زمان آن‌ها حتی فســـاد، قمار، شـــراب و ... خیلی بیشتر بوده، ولی آن‌ها پاک ماندند. آیا شـــهید نوریان نمی‌توانســـت مادرش را با ماشین بیت المال به مشهد ببرد؟ ولی این کار را نکرد. همین اعمال و رفتار، آن‌ها را انســـان‌هایی برگزیده کرده است. ما هم می‌توانیم با شناخت مسیر زندگی آن‌ها، راهمان را پیدا کنیم».

برگشت خورد

آدرس فرستنده: مهران، منطقه‌ی عملیات والفجر۳، علی‌اکبر نوریان؛ جهادگر اعزامی از گناباد.
گیرنده: آخرت، خیابان بهشت، درجه‌ی سرداران.
تاریخ ارسال: ۱۳۶۲/۵/۱۶.
بعد از بررسی به عمل آمده، محموله‌ی ارسالی که پیکر مجروح و بی‌جان علی‌اکبر نوریان بود، برگشت خورد. فقط مدال جانبازی به گردن او آویخته شد که البته او هیچ‌گاه به دنبال تعیین درصد جانبازی نرفت.
علی‌اکبر نوریان به قصد شهادت در عملیات والفجر ۳ در ناحیه‌ی مهران شرکت داشت. در خط مقدّم با رژیم بعثی مشغول مبارزه بود که از ناحیه‌ی سر و شکم مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت، اما شهادت‌نامه‌اش در این نبرد امضا نشد. او با اورژانس خط مقدّم به بیمارستان شهید دکتر بهشتی

شیراز اعزام شد. دکتر پورامراللهی و دکتر خوش‌نیّت، او را مورد مداوا قرار داده و برگشت او به دنیا قطعی شد.
مادر علی‌اکبر با شـــنیدن خبر مجروحیّت فرزند، نگران شد؛ امّا علی‌اکبر به مادر گفت: «به یاد سالار شهیدان، امام حسین (علیه السلام) باش. مادر یادش آمد که فرزند خود را نذر علی‌اکبرِ امام حســـین (ع) نموده و دیر یا زود این نذر باید ادا شود. در این نبرد، پرونده‌ی شهادت علی‌اکبر امضا نشد؛ ولی دو سال بعد، خودسازی‌های شـــهید نوریان، پرونده را به امضا رساند و آدرس گیرنده مورد تأیید قرار گرفت.

علی‌اکبر نیامد

دلم خیلی هوای مشـــهد مقدس و زیارت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) کرده بود. دوســـت داشـــتم به زیارت آقا بروم. در دلم ایـــن آرزو را تکرار می‌کردم و از خدا می‌خواســـتم تا مقدّمات ســـفر را برایـــم فراهم کند. ظهر شـــد. بچه‌ها همه به خانه آمدند. دور هم نشســـته بودیم که علی‌اکبر گفت: «فردا می‌خواهم برای مأموریت به مشـــهد بروم». خیلی خوشـــحال شدم. در پوســـت خود نمی‌گنجیدم. خدایا چه زود حاجتم روا شـــد! حال که فرزندم می‌خواهد به مشـــهد برود، چه فرصتی بهتر از این که من هم با او بروم. فقط باید ببینم در این مأموریت، کســـی همراه او نیســـت. به نزد علی‌اکبر رفتم و گفتم: «فرزندم! آیا با ماشین شما کس دیگری هم به مشهد می‌آید؟» گفت: «نه مادر! من تنها هستم». آهی از دل برکشیدم و خوشحال و خندان از این که دیگر هیچ مانعی برای رفتنم به مشـــهد وجود ندارد، از علی‌اکبر خواستم که

مرا هم با خود به مشهد ببرد تا هم او تنها نباشد و هم من زیارتی کرده باشم. به همه چیز فکر می کـردم جز جواب علی‌اکبر. در کمال تعجب، علی‌اکبر گفت: «مادر! ماشـین، اداری اسـت و مال بیت‌المال؛ و من حق ندارم از آن استفاده‌ی شخصی کنم».

ماشـین بیت المال ... مشـهد... مادر... فرزند... امام رضا(ع)... . در یک لحظه، تمام این کلمات و ارتباط آن‌ها باهم از ذهنم گذشـت. فرزندی که حرف مادرش و یک سـفر معنـوی را به‌خاطر بیت المـال تعطیل می کند. راستی! چرا علی‌اکبر حاضر نشد مادرش را با ماشین اداره به مشهد ببرد؟!

پرواز در آسمانی که،
امروز کمتر پرنده‌ای در آن پر می‌زند ...

پشت جبهه عرصه‌ای بود برای بازسازی قوای جسمی و روحی رزمندگانی که دایم در خط مقدّم در برابر دشمن بعثی، سینه سپر می‌کردند. خیلی‌ها در هر دو سنگر، فعّال بودند. در خط مقدّم، سلاح بر دوش داشتند و در پشت جبهه، خادم مردم بودند.

شهید علی‌اکبر نوریان یکی از آن‌هایی بود که در زمان جنگ، در هر دو سنگر، حاضر و فعّال بود؛ سنگرساز بی‌سنگر در جبهه و آب‌رسان به روستاهای گناباد، در پشت جبهه.

علی‌اکبر نوریان در یکی از سال‌های خدمتش در جهاد سازندگی، طرح آب‌رسانی به روستای حاجی‌آباد(یکی از روستاهای اطراف گناباد) را اجرا می‌کرد. هر روز به حاجی‌آباد می‌رفت و کارگرها را برای انجام کارها راهنمایی و هدایت می‌کرد. در همان روزها خواهرِ شهید نوریان یکی از

دخترهایش را در حاجی‌آباد عروس می‌کند و دامادش را از حاجی‌آباد انتخاب می‌کند. روزی خواهر نزد برادر آمد و گفت: «علی‌اکبر! تو هر روز به حاجی‌آباد می‌روی و دختر من هم در آنجاست. مدتی است او را ندیده‌ام و دلم برای او تنگ شده است. یک روز مرا هم با خودت به حاجی‌آباد ببر تا از داماد و دخترم خبر بگیرم». امّا انگار علی اکبر در آسمانی پرواز می‌کرد که امروز کمتر پرنده‌ای در آن پر می‌زند. او خیلی راحت جواب خواهر را داد و گفت: «صبح تا ظهر، وقت اداری است و ماشینی که در اختیار من است، از بیت المال است. وقتی اداره تعطیل شد، تو را با موتور به حاجی‌آباد می‌برم تا دخترت را ببینی؛ ولی در ساعت اداری و با ماشین بیت المال نمی‌توانم».

آیا امروز در آسمان حفاظت از بیت المال، پرنده‌ای پر می‌زند؟

فرزند هم اسم پدر...

از سربازی آمد؛ ولی انگار فکر دیگری در سر داشت. حال و هوای جبهه به سرش زده بود. می دانستم دوران سربازی سختی را هم پشت سر گذاشته است. دیگر دل‌دل نکردم. بلافاصله رفتم سر اصل مطلب و گفتم: «علی‌اکبر! من و پدرت برای تو همسری انتخاب کرده‌ایم و باید ازدواج کنی». زیر بار نمی‌رفت؛ امّا بالاخره با اصرار من و پدرش تصمیم به ازدواج گرفت.

همسرش را ما انتخاب کردیم و به او معرفی نمودیم. او هم پذیرفت. تنها حرفی که زد این بود که همسرم باید با حجاب و قرآن‌خوان باشد و دوست‌دارِ مادّیات نباشد. همسر او واقعاً همین‌طوری هم بود. در طول زندگی زناشویی‌اش که خیلی کوتاه بود، با خانواده‌هایی که حجاب را رعایت نمی کردند، خیلی رفت و آمد نمی کرد.

ازدواج باعث نشد او به جبهه نرود. او چند بار به جبهه رفت. در آخرین

اعزامش، همسرش باردار بود. به من گفت: «مادر! من شهید می‌شوم و فرزندم را به شما می‌سپارم». وصیّت کرد که اسم فرزندش همان اسم خودش (اکبر) باشد و همان‌طور شد که خودش گفته بود. او شهید شد و ما هم نام فرزندش را که بعد از شهادتش به دنیا آمد، هم‌نام خودش، «اکبر» گذاشتیم.

نام او در سرزمین دشمن...

آن طرف اروند، در سرزمین فاو، خاک دشمن بعثی، تابلویی را می‌بینیم که بر روی آن نام سردار شهید علی‌اکبر نوریان، اعزامی از گناباد تا مدت‌ها بعد از آتش‌بس هم به چشم می‌خورد. راستی او چه کرده بود که نامش ماندگار شد؟!

اروند؛ رودخانه‌ای خروشان که آب آن سرعت بسیار بالایی دارد. از طرفی حجم بالای آتش دشمن، امکان عبور از اروند را برای همه غیر ممکن کرده بود.

در شب اوّل عملیات والفجر ۸، سنگرسازان بی‌سنگر و سردار نوریان توانستند یک لودر و بولدوزر را از اروند عبور دهند. علی‌اکبر، فرمانده و بسیار شجاع بود. او خط شکن شد و تا صبح در فاو، در خاک دشمن، خاک‌ریز احداث کرد. او حتّی اسلحه‌ای برای دفاع نداشت. تنها سلاح او

ایمان به خدا بود. شـــاید آنچه او را به آن سوی اروند کشاند، بوی شهادت بود.

هم‌رزمش این گونه می گوید: «خواب دیدم شـــب عملیات بر پشت موتوری که همیشـــه ســـوار می‌شـــد، همراه او هســـتم. به تمام سنگرها ســـر زدیم و مأموریت محوّله را انجام دادیم. او مرا پیاده کرد و خود از آب گذشت. او به تنهایی رفت... .

آری! علی‌اکبـــر، این ســـردار اســـلام از آب اروونـــد عبور کـــرد و زمینه را بـــرای حمله به دشـــمن بعثی فراهم نمود. تا صبـــح، کار کرد تا بولدوزرش بی گازوئیل شـــد. می‌خواســـت برگردد تا برای بولدوزر، گازوئیل تهیه کند که در همین حین، مورد اصابت خمپاره‌های دشـــمن قرار گرفت و به فیض شهادت نائل گردید. روحش شاد!

شهدا به غار رفتند

داستان اصحاب کهف را شنیده‌ای؟ آنگاه که هوای شهر برای آنان نفس‌گیر شد، کوه و بیابان را برگزیدند و به غار پناه بردند. آن‌ها از فعالیت و خدمت به مردم سرزمین خود گریختند. به‌راستی بهترین راه حل در آن زمان، همین بود؛ زیرا که مردمش و حاکمانش اهل دین و ایمان نبودند. امّا شهدای ما، هم در جبهه و هم در شهر و دیار خود، غبار از سر و روی کشور پاک کردند؛ چون همه اهل ایمان بودند و دیگر در این شرایط، پناه بردن به غار، معنی نداشت.

شهید نوریان، قبل از هر عملیات، سوار بولدوزر می‌شد و شروع به احداث سنگر می‌کرد. گاهی در حین نبرد، اسلحه بر دوش می‌گرفت. روزی در میان توپ و خمپاره و دود، در حین عملیات او را دیدم که مجروح‌ها را به دوش می‌کشید و از تیررس دشمنان به پناهگاه می‌برد. او برای حمل مجروح‌ها

تا جاهایی پیش می‌رفت که کســی جرئت نداشت آن‌قدر به دشمن نزدیک شــود. تصوّر کنید اســلحه ندارید یا در حال حمل مجروح، توان استفاده از ســلاح را ندارید؛ ولی باز هم تا نزدیکی دشــمن پیش می‌روید و هم‌سنگر زخمی خود را نجات می‌دهید و یا شهدا را به عقب منتقل می کنید!

او الگوی صبر و اســتقامت بود. خوش اخلاق و صمیمی، ولی جدّی. اینان از ما خواســتند تا در شهادتشان غمگین نباشیم که از غمگینی ما دشمن شاد می‌شود.

آیا امروز شــادی‌های ما باعث غمگینی شــهدا نخواهد شــد؟ آیا مجالس و پارتی‌هایمان حمایت‌های معنوی شــهدا را از ما سلب نخواهد کرد و شهدا را به غار فراموشی نخواهد کشاند؟ سردار نوریان، سر داد تا در نبرد علمی، فکر من و تو آزاد باشد.

کمین در کمین...

سـرم داشت سوت می‌کشـید. دور و برم را اصطلاحات زیادی گرفته بود. تاکتیـک مبـارزه با آن‌ها را نمی‌دانسـتم. جهـاد اکبر! جهـاد اصغر! برای موفقیّت در جهاد اصغر، چه درجه‌ای از جهاد اکبر را باید طی کرد؟

ناگهان پدرم آمد. بلند شدم و سلام کردم. جوابم را داد و گفت:« علی‌اکبر! آبِ شیرین نداریم. تو که مسئول آب‌رسانی جهاد سازندگی هستی و ماشین هم در اختیار توسـت، همین بانکه‌های ما را هم عقب ماشین بگذار و برای ما آب بیاور». دنیا دور سـرم می‌چرخید. اوّل، مادر؛ بعد، خواهر. جواب هر دو را گفتم نه! ماشـین بیت المال است. استفاده‌ی شخصی ممنوع است. امّا مثل این که دشـمن ول کن نیست. برای من در پشـت جبهه هم کمین زده؛ کمین در کمین ... . یاد حدیث رسول اللّه (صلی اللّه علیه و آله و سلّم) افتادم که بعد از نبرد با دشـمن، به اصحاب خود فرمود: «شما جهاد اصغر را پشت

سر گذاشـتید؛ جهاد اکبر (مبارزه با هوای نفس) در انتظار شماست». آری! مثل این که نبرد در پشـت جبهه و تاکتیک‌های مبارزه با هوای نفس، بسیار مشـکل‌تر اسـت. احترام پدر، احترام مادر و شـأن خواهر از یک طرف و مراقبت از بیت المال از طرف دیگر... .

بـه فکر فـرو رفته بودم که پدرم گفـت:« بابا! صدای من را نشـنیدی؟...». صدای پدر، رشته‌ی افکار مرا از هم گسست. گفتم:«بابا! بعد از ظهر با موتور برایتان آب می‌آورم».

علی‌اکبر همیشـه همیـن کار را می‌کرد. خود را بـه زحمت می‌انداخت و می‌رفـت با موتـور برای خانـواده‌اش آب مـی‌آورد. آخرْ گنابـاد در آن زمان، آبِ شـیرین لوله‌کشـی نداشـت و انبارهای مخصوص آبِ شـیرین و جایگاه‌های آبِ شـیرین در سـطح شـهر بود و برخی هـم از قنات آب می‌آوردند؛ ولی اَو هیچ‌گاه حاضر نشـد برای دل خانواده‌اش هم که شده، با ماشین اداره آب بیاورد... .

اسیرشکم...

سال ۱۳۸۷، مسئول اجرای یک پروژه را دیدم که به اتفاق سایر مسئولین به هتل می‌روند تا ناهار میل نمایند. مسئول اجرای طرح، بعد از اتمام ناهار، چند وعده غذا هم در ظروف یک‌بار مصرف برای اعضای خانواده‌اش در عقب ماشین گذاشت تا به خانه ببرد. مشغول دیدن این صحنه‌ها بودم که نفهمیدم چه شد. در عالم بین خواب و بیداری، دیدم پدری با فرزندش صحبت می‌کند و می‌گوید: «تو که مسئول آب‌رسانی هستی و چندین کارگر در روشناوند زیر نظر تو کار می‌کنند، پس چرا هر روز برای آن‌ها بهترین غذا را می‌بری و برای خودت از خانه غذا برمی‌داری؟» کمی جلوتر رفتم تا چهره‌ی آن‌ها را بهتر ببینم. دیدم پدر علی‌اکبر نوریان با او گفت‌وگو می‌کند. علی‌اکبر!؟ ... او که شهید شده! خدایا من کجا هستم!؟
عقب ماشین وانت را نگاه کردم. دیدم دیگ‌های غذا و خورشت، عقب

ماشـین گذاشته شده و سررسیدی که جلو ماشـین بود، سال ۱۳۶۲ را نشان می‌داد. آهی کشـیدم. یعنی من به ۲۵ سـال قبل برگشـته‌ام؟! صدای ناله‌ی مرا علی‌اکبر شـنید. به سراغم آمد و گفت: «شما؟... کاری داشتید؟» گفتم: «نه! این غذاها چیسـت؟» گفت: «این‌ها برای کارگرانی اسـت که مشـغول آب‌رسانی به روستاها هستند و من هم مسئول پروژه هستم. آمدم خانه ناهار خودم را بردارم و به روسـتا بروم». گفتم: «مگر غذای سـردار چیست که از غذای کارگران تحت امرش بهتر اسـت؟» گفت: «نان و شـیراز*». تعجب کردم. صحنه‌ی جلو هتل...! صحنه‌ی جلو در خانه‌ی شـهید نوریان! خدایا من کجا هسـتم؟! در حال فکر کردن بودم که پدر شـهید نوریان دسـت بر پشـتم زد و گفت: «آقای محترم! من هم هرچه به ایشـان می‌گویم از همان غـذای کارگرانت بخور، تو که تا غروب با آن‌هـا کار می‌کنی، می‌گوید: نه! این غذا از بیت‌المال تهیه شده و مخصوص کارگران است. من از همین خانه برای خودم ناهار می‌برم».

این کار همیشـگی سردار شهید نوریان بود. برای کارگرانی که زیر نظرش کار می‌کردند غذا می‌برد، ولی ناهار خود را از خانه برمی‌داشـت تا با بیت المال مخلوط نشود.

*. ماستی که آب و چربی آن گرفته شده است.

دوازده پرنده، یک پرواز...

جهاد سازندگی گناباد (جهاد کشاورزی امروز)، محل کار و خدمت‌رسانی هزاران عاشـقی است که از بین آن‌ها، سردار شهید علی‌اکبر نوریان، سردار شـهید حسین شوریده، سردار شـهید مهدی نوری و نُه یار باوفایشان همه به یک شکل پرواز کرده و از بین ما رخت بربستند.

دو بال پرواز را شـهید نوریان در میان خون و انفجار به دست آورد. همه‌ی آن‌ها به یک شـکل پریدند. اگر به خاطرات آن‌ها رجوع کنیم، می‌بینیم که اغلب آن‌ها مثل شهید شوریده، چیزی را در راه خدا انفاق کردند که بهترین چیزها بود؛ یعنی خودشان و جان عزیز و گرانبهایشان را.

بیشترشـان از مبارزان انقلابی بودند. شـهید نوریان، شـهید شوریده، شهید برومند، شـهید توانا، شهید نقوی و شـهید نوری، همگی مثل شهید وفایی، دیگـران را بر خود ترجیح می‌دادند. سـنّت حسـنه‌ی «الجار ثُـمَّ الدّار» را

رعایت می کردند. شـهید وفایی بود که شـش روز قبل از شهادتش نوشت: «برای آهن ثبت نام کرده‌ام. اگر کسی از من واجب تر نبود، آن‌ها را تحویل بگیرید». همگی مثل شـهید پورفاطمی، عاشـق راه خدا شده بودند و سر از پا نمی‌شـناختند. همه‌ی آن‌ها سـختی‌های خاصی را در زندگی، پشت سر گذاشـته بودند. انگار خدا آن‌ها را نگه داشته و حفظ نموده است تا در نبرد حق علیه باطل، جام شهادت سر کشند. بالاخره همگی این پرندگان عاشق، با یک پرواز به آسـمان الهی شـتافتند و مسیر پرواز آن‌ها همان سنگرسازی بی‌سنگر بود.

آن‌ها سنگرسازان بی‌سنگری بودند که سنگر ساخته شده توسط آن‌ها برای همـه مفید بود، جز خود آن‌ها. چون آن‌ها همیشـه مأموریت داشـتند برای دیگران سـنگر بسـازند؛ بنابراین خودشـان سنگر نداشـتند. بیشتر آن‌ها در لحظه‌ی شـهادت، هیچ اسلحه‌ای در دست نداشـتند و مشغول سنگرسازی بودند... .

تو از جیاء گذشتی که از اروند گذشتی؟ ...

شـــنبه که درِ مغازه را باز کردم، دیدم علی‌اکبر ۲۰ تومان به من داد. تعجب کـــردم. گفتم: «جریان چیه؟» گفت: «دیـــروز، جمعه، عمویم آمد تا بخاری برقی‌اش را سیم‌پیچی کنم. من هم آن را درست کردم و ۲۰ تومان دستمزد داد». گفتم: «خوب! چرا آن را به من می‌دهی؟» گفت: «من برای شما ماهیانه کار می‌کنم و مغازه مال شماست. درسته که من روز جمعه آمدم درِ مغازه، ولی ما قراردادمان ماهیانه بوده، نه روزمزدی!»

علی‌اکبر به کارهای صنعتی و مکانیکی خیلی علاقه داشت و تازه از سربازی آمـــده بود. مغازه‌ی من تا قبل از آمدن علی‌اکبر، به نام مغازه‌ی ســـیم پیچی باقر زمانیان شهرت داشت؛ امّا وقتی او آمد، آن‌قدر وسایل را خوب درست می‌کرد و برخورد خوبی با مردم داشـــت که مردم دیگر نمی‌گفتند مغازه‌ی باقر زمانیان؛ می‌گفتند مغازه‌ی نوریان.

انگشت حیرت به دندان گرفتم و با خودم گفتم: پس بگو چرا مردم مغازه‌ی مرا به اسم او می‌شناسند. او اگر جمعه‌ها درِ مغازه را باز کند، به اندازه‌ی تمام حقوقی که من به او می‌دهم، کاسبی می‌کند؛ ولی چون قرارداد ما ماهیانه است، دستمزد روز جمعه را هم به من می‌دهد... . اگر نمی‌داد، من اصلاً نمی‌فهمیدم... .

روزی خبر عبور او را از اروند آوردند که یکی از نیروهایی که توانسته از آب اروند عبور کند او بوده و در خاک دشمن توانسته در یک شب، سنگرهای زیادی احداث نماید... . با خود گفتم: کسی که از حرام خدا بگذرد و به خاطر قراردادش و وعده‌اش، از دستمزد خود چشم‌پوشی کند، باید بتواند از اروند عبور کند... .

رادیو، مرفّهین بی‌درد، جنگ

کنار شیشــه‌ی شکسته‌ی درِ اتاق نشسته بودم و به درختان توت داخل حیاط نــگاه می‌کردم. رادیو را روشــن کــرده بودم تا خبرهای جنــگ و جبهه را گــوش کنم. بحث احتکار شیشــه و کمبود شیشــه بود کــه در ایران در اثر جنــگ تحمیلی به‌وجود آمده بود. زن همســایه می‌گفت: «برو شــمال و یا بــازار بورس را ببین! اصلاً از جبهه و جنگ، خبری نیســت. کمبود شیشــه را احســاس نمی‌کنی. یک شیشه‌ی شکسته هم نمی‌بینی!» نگاهم به شیشه‌ی درِ اتاق افتاد که مدّت‌ها قبل شکســته بود و شیشه گیرمان نمی‌آمد تا عوض کنیم.

علی‌اکبر وارد شــد و گفت: «مــادر! دارم می‌روم مشــهد؛ کاری نداری؟» گفتــم: «مادر! التماس دعا!» تا اوّل کوچه همراهش آمدم. دیدم عقب وانت جهاد ســازندگی پر اســت از بطری‌های شیشــه‌ایِ خالی. گفتم: «علی‌اکبر!

بطری‌های شیشــه‌ای را کجا می‌بری؟» گفت: «بایــد آن‌ها را تحویل بدهم. در مملکت، کمبود شیشــه هست. باید شیشه‌ها و بطری‌ها را تحویل دهیم تا دوباره استفاده شود». گفتم: «علی‌اکبر! چند بطری هم به من بده تا آب کنم و داخل یخچال بگذارم. ظرف مناسبی در خانه نداریم که بتوانیم آب داخل آن بریزیــم و در یخچال نگهداری کنیم. این بطری‌ها، هم درب دارد و هم جمع و جور است و داخل یخچال جا می‌شود».

هــر چه اصــرار کردم و گفتم ظــرف آبی که داخل یخچــال می‌گذاریم، مناسب نیست؛ آب داخل یخچال بوی غذا می‌گیرد؛ این بطری ها دربدار اســت و مناسب؛ امّا فایده‌ای نداشــت. حرفش یک چیز بود. مال بیت المال است. اوضاع کشور بحرانی است. کمبود شیشه داریم و استفاده‌ی شخصی جایز نیست!

گفتم: «این بطری‌ها را کســی شــمارش نکرده اســت. یکی دو تا را هم که برداری، به جایی بر نمی‌خورد و کســی متوجه نمی‌شود...؛ امّا حرفش یکی بود». شهید علی‌اکبر نوریان می‌گفت: «اگر از مال بیت المال به کسی بدهم، باید تمام مردم را راضی کنم... و این کار، ناشدنی است».

فتوشاپ سنّتی در اوایل انقلاب در گناباد

دیدن عکس رنگی امام خمینی (ره) در دوران قبل از انقلاب در گناباد، برایم خیلی جالب بود. زمانی که هنوز دوربین‌های عکاسی و نگاتیوهای رنگی در بازار نبود. این عکس‌های رنگی جذّابیت خاصی داشت.
یاران امام خمینی (ره) در گناباد، جوانان باهوش و خوش‌ذوقی بودند که علی‌اکبر نوریان یکی از آن‌ها بود. او دریافته بود که پیام اصلی انقلاب اسلامی به رهبری امام (ره)، مسئله‌ی فرهنگی است. سلاح فرهنگی است که باعث تسخیر دل‌ها می‌شود. توپ و تانک و مسلسل اثر چندانی ندارد؛ بنابراین هنر خود را برای اشاعه‌ی فرهنگ مبارزات انقلابی به‌کار گرفت. در خلوت خود با بیان حرف‌های عاشقانه‌ای که بین مرید و مراد رد و بدل می‌شد، قلم‌های رنگی را به آرامی به حرکت درمی‌آورد و عکس‌های سیاه و سفید امام (ره) را رنگی می‌کرد؛ به‌طوری که تشخیص داده نمی‌شد، این

عکس قبلاً سیاه و سفید بوده است.
او آن عکس‌ها را بین دوستداران امام (ره) پخش می‌نمود و از این طریق، عشق به امام (ره) در دل مبارزان نهضت اسلامی گسترش می‌یافت. در سوابق مبارزاتی شهید علی‌اکبر نوریان، پخش تصاویر رنگی‌شده‌ی امام (ره)، پخش اعلامیه‌ها، تهیه‌ی کلیشه از تصاویر امام خمینی (ره) و حک کردن تصاویر امام بر روی دیوار، شرکت در راهپیمایی علیه رژیم طاغوت به چشم می‌خورد.

در نبرد علمی، سازش در کار نیست

«بسیجی، خستگی را خسته کردی». بارها تصور می‌کردم این جمله یک شعار برای روحیه دادن به رزمندگان اسلام است؛ امّا وقتی زندگی‌نامه‌ی شهید نوریان را ورق می‌زدم، دیدم نه؛ مثل این که می‌شود خستگی را هم خسته کرد!

اگر همراه من بیایی، چیزی را نشانت می‌دهم که شاید لحظه‌ای تو را به تأمل وادارد. علی‌اکبر، دوست تلفنی جبهه‌ها بود. هرگاه عملیاتی پیش می‌آمد به او زنگ می‌زدیم تا بیاید. از طرفی در شهر خود هم بیکار نبود و مسئول آب‌رسانی به روستاها بود. مردم آن روستاها هنوز از زحمات و خدمات او بهره می‌برند. امّا تلاش او به همین جا ختم نشد. او وقتی دید که در شهرستان محل اقامتش دستگاه موتورِ جوش را به زحمت باید تهیه کرد و کار مردم لنگ است، آستین همّت بالا زد. از آنجا که به کارهای فنّی

خیلی علاقه داشــت، توانســت با مطالعه و تحقیق و پشتکار، دستگاه موتورِ جــوش را برای اوّلین بار در گناباد بســازد. به اعتراف بســیاری از صاحبانِ فن، دســتگاه‌های موتورِ جوشی که او ساخت و برای راه انداختن کار مردم بــه آن‌ها داد، هنوز هم کار می‌کند و جز مــوارد محدودی تعمیر، هرگز به تعمیرات کلّی نیاز پیدا نکرده است.

به‌راســتی اگر علی‌اکبر می‌بود، در وادی علمی به کارهایش ادامه نمی‌داد؟ به جرئت می‌توان گفت، او در نبرد علمی اجازه‌ی ســازش با دشــمن را به هیچ کس نمی‌داد».

ســردار شهید علی‌اکبر نوریان در بحث مهندسی آب، به تمام امور طراحی، اجرا و نظارت بر سازه‌های آب روستایی و نحوه‌ی آب‌رسانی تسلّط داشت. دست‌نوشته‌های او این مهم را اثبات می‌کند که آب‌رسانی به روستاها امری علمی بوده و مطالعات آن با شدّت و قوّت انجام می‌شده است.

تو آخرین نفری

شب جمعه بود و هوا سرد. آرام آرام دلم هوای پدر کرد. پا شدم و به گلزار شـهدا رفتم؛ بر سر مزار پدر. کنار او نشسـتم. کمی درد دل کردم. سرم را روی سینه‌ی پدر گذاشتم و در همان حال، خوابم برد.

نفهمیـدم خوابم یا بیدار. گفت: «اکبر!» گفتم: «بلـه بابا!» گفت: «تو آخرین نفری. تداوم راه ما با توسـت. هر کس بتواند از زیر بار مسـئولیت فرار کند، تـو نمی‌توانی». گفتم: «چه کنم؟!» گفت: «من دنبال پسـت و مقام نبوده‌ام؛ تو هم نباش. باطنت بهتر از ظاهرت باشـد». گفتم: «اگر دنبال مقام نباشـم، خدمت‌رسـانی چه معنـا دارد؟» گفت: «چه فرقی می‌کنـد فرمانده، راننده، سنگرساز بی‌سنگر یا آب‌رسان باشی؟! وظیفه‌ات را درست انجام بده».

صدایش دلنشین بود. دوسـت داشتم هنوز حرف بزند... . گفت: «من اوّلین دسـتگاه موتـورِ جوش گنابـاد را سـاخته‌ام و در کارهای هنـری در میان

مبـارزان، حرف اوّل را می‌زدم. تو هم پیشـگام در رشـته‌ی خودت باش».
صدای پدر خس‌خس می‌کرد. گویا خسـته بود و ناامید. گوشـم را محکم به قبرش چسـباندم تا بیشتر صدایش را بشـنوم. حرف‌هایی می‌زد که انگار همیشه مرا می‌بیند، با من زندگی می‌کند و احوال دنیای امروز را می‌شناسد. خیلـی باهم حـرف زدیم. مثل این کـه فهمیده بود ازدواج کـرده‌ام. به من تبریک گفت و در آخر، شعری را برایم زمزمه کرد که همه‌ی سنگرسازان بی‌سنگر برای بچّه‌هایشان زمزمه می‌کردند:

من که علیه خصم در ستیزم — اگـر خصم کـرد ریز ریـزم
ز من بگو بـه کودک عزیزم — سـر از راه امام(ره) برندارد

چشم‌هایم را که باز کردم، احساس آرامش خاصی به من دست داده بود... .

یک روز جنگی...

داشـتم وضو می گرفتم که نماز صبح بخوانم؛ ناگهان کسـی با دو دسـتش چشـمانم را گرفت. نمی‌دانستم کیست. تازه وارد منطقه‌ی مهران شده بودم و هنوز کسـی را ندیده بودم... . دستانش را که برداشت، دیدم علی‌اکبر نوریان اسـت. گفت: «اینجا چه می کنی؟» گفتم: «ما را ابتدا به منطقه‌ی سرپل ذهاب بردند و کمی آنجا کار کردیم و سنگر احداث کردیم، ولی ناگهان گفتند باید به منطقه‌ی مهران برویم...». گفت:«ما هفت هشت روز است که اینجا هستیم و قرار است اینجا عملیات انجام شود؛ عملیات والفجر۳».

شبِ عملیات، در حال زدن خاکریز و احداث سنگرهای دفاعی بودیم که در میان گرد و خاک، علی‌اکبر با موتور جلو آمد و دستور عقب‌نشینی داد. گفت: «سریع با لودرهای خود به عقب بر گردید. خط شکسته شده ... و دشمن پاتک زده اسـت». او خودش به سـمت خط رفت. ما هم به عقب بر می گشتیم که

لودر بی گازوئیل شد... . موتور علی‌اکبر هم در برگشت از خط، بی‌بنزین شده بود. بالاخره یک کامیون آمد و همه از آن آویزان شده، به عقب برگشتیم... . علی اکبر در همان شب رفت جلو و برای لودر، گازوئیل برد و به ما خبر داد که لودر سالم است و بیایید آن را به عقب برگردانید... .

صبح، مشغول احداث خاکریز دو جداره شدیم. علی‌اکبر به تمام نیروها سرکشی می کرد و خداقوّت می گفت. وسایل تدارکاتی می آورد. آن‌قدر هوشیار بود که فکر می کردیم صد سال است که بچه‌ی جنگ و جبهه است و تاکتیک می‌داند. به ما گفت: «اگر تیر مستقیم دشمن آمد، سریع به عقب برگردید...» .

روز بعد رفتیم تا خاکریزها را تقویت کنیم. منطقه خیلی گرم بود. قرار بود علی‌اکبر ما را به عقب برگرداند تا استراحتی بکنیم و بعد دوباره کار را شروع کنیم. سنگر ما کانالی بود که روی آن را پوشیده بودیم. داشتیم از داخل سنگر بیرون می‌آمدیم. علی‌اکبر جلوِ ما بود که ناگهان خمپاره‌ای به ورودی سنگر اصابت کرد و او همان‌جا مجروح شد... .

قرارگاه ما توسط دشمن شناسایی شده بود و در آن لحظه، زیر توپ و خمپاره‌ی دشمن بود. نفهمیدیم چه شد. وقتی سر و صداها خوابید، گفتند علی‌اکبر مجروح شده و او را به ایلام برده‌اند. رفتیم ایلام، به محل نگهداری مجروح‌ها. داخل یک سالن ورزشی، تعداد زیادی مجروح دراز کشیده بودند. در لابه‌لای آن‌ها دنبال علی‌اکبر می گشتیم، ولی او را نمی‌دیدیم. ناگهان یکی پایم را گرفت. نگاه کردم، دیدم علی‌اکبر است که روی یک برانکارد دراز کشیده. سریع او را بردیم تا از محل اصابت ترکش به سر و پهلو و پایش عکس‌برداری کردند. خیلی اصرار داشت به خط برگردد، ولی پزشک گفت: «مثل این که حواسَت نیست که مجروح شده‌ای!» و سریع او را به شیراز اعزام کردند... .

کف دست

نقشــه‌ی محل اســتقرار را که جلو او می گذاشــتیم و هر نقطه‌ای را که نشان می‌دادیم، مشــخصات آنجا را می گفت و دربــاره‌ی خصوصیات آن ناحیه، فاصله‌اش تا قرارگاه، گیاهان، پناهگاه‌ها و... بحث می کرد. در منطقه‌ی سومار، علی‌اکبر تمام منطقه را شناســایی کرده بود. منطقه‌ی سومار خیلی کوهستانی بود. تمام کوه‌ها، تپّه‌ها، ســنگرها، جاهایی که می‌شــود سنگر احداث کرد یا پناهگاهی زد، محل‌های خطر و... را می‌شناخت.

منطقه‌ای بین سومار و میمک بود که نه در اختیار ما بود و نه در اختیار دشمن. قرار شد آنجا را به تصرف خود درآوریم تا ابتکار عمل از دشمن بعثی سلب شود. وقتی ما برای استراحت به سنگر می‌رفتیم، او با آقای شهیری تا ساعت ۳ و ۴ صبح، در اطراف قرارگاه مشغول شناسایی منطقه بود.

علی‌اکبــر در دل شــب تــا نزدیکی مقر دشــمن پیش می‌رفت تا مســیرها و

محل‌های احتمالی نفوذ و یا خطرهای احتمالی، مثل میدان مین و... را شناسایی کند. یکی از شب‌ها علی‌اکبر برای همین کار از مقر خارج شده بود. ما همه خوابیدیم. رختخواب علی‌اکبر در انتهای سنگر چسبیده به دیوار سنگر بود. حدود ساعت ۴ صبح بود که ناگهان صدای یا اباالفضل یکی از هم‌رزمان ما که سن و سالی هم از او گذشته بود و در داخل سنگر خوابیده بود، بلند شد. همه از خواب پریدیم. گفتیم چه شده! پیرمرد گفت: «نارنجک!» ناگهان دیدیم علی‌اکبر زد زیر خنده. گفت:«بابا جان من! نارنجک کجا بود!» وقتی ماجرا را فهمیدیم، همه زدیم زیر خنده.

علی‌اکبر وقتی از مأموریت برگشته بود، جوراب‌هایش را در ابتدای سنگر درآورده و به محل رختخواب خود در انتهای سنگر پرتاب می‌کند. پیرمرد بیچاره هم فکر می‌کند نیروهای نفوذی دشمن، نارنجک به داخل سنگر پرتاب کرده‌اند... . همین شوخی‌ها و روحیه‌ی علی‌اکبر بود که ما را هم شارژ می‌کرد.

قدردانی

داشـتیم با هم به سـرِ کار و محل اجرای پروژه‌ی آب‌رسانی می‌رفتیم. خیلی عادی باهم صحبت می‌کردیم... ناگهان از خواب پریدم ... . باز هم مثل همیشه او را در خواب و در حال رفتن به محل کار دیده بودم. این رؤیاها و خواب‌ها تا مدّت‌ها بعد از شـهادت او برایم تکرار می‌شـد. او آن‌قـدر در کارهایش جدّی بود که هر وقت او را در خواب می‌دیدم، بحث کار و تلاش بود. باورم نمی‌شـد که بدون او باید کار کنیم؛ ولی واقعیّتی بود تلخ که دیگر در محل کار خبری از لبخند او نیست. به هر ترتیبی بود، خود را قانع کردم که او شهید شـده و دیگر در میان ما نیسـت. وقتی به اداره رسیدم، دیدم دعوت‌نامه‌ای از روشـناوند (از روستاهای گناباد) در تابلو نصب شده است. مردم روشناوند به پاس قدردانی از شـهید نوریان، برای او مراسـم تدارک دیـده بودند... . این مراسـم در تمام روستاهایی که او کار آب‌رسـانی به آنجا را انجام داده بود،

تکرار شد.

همه‌ی روســتاها برای او مراسم جداگانه‌ای گرفتند و در سوگ شهادت او گریستند. او هیچ‌گاه نشد که با مردم روستا بدرفتاری کند. تمام روستاییان او را دوست داشتند. او در تمام مراسم تعزیه و عزاداری روستاییانی که در حال آب‌رسانی به روستایشان بودیم، شرکت می‌کرد و برای اموات و شهدای آنان فاتحه می‌خواند و اهالی روستاهای گناباد هم به خوبی از خدمات او قدردانی کردند.

دست‌پخت ...

هر گاه به منطقه‌ای می‌رفتیم تا کارهای آب‌رسانی را انجام دهیم، تمام امکانات را برمی‌داشت تا مزاحم مردم منطقه نشویم. برای علی‌اکبر، وقت اداری و ساعت کاری مطرح نبود. آن زمان چیزی به عنوان اضافه‌کار و پاداش، معنی نداشت. روزی در ابوالخازنِ بجستان مشغول آب‌رسانی و لوله‌گذاری بودیم. کارمان به درازا کشید. ظهر شد. ظهر هم گذشت. غروب شد و ما هنوز کار می‌کردیم. شب شد و هوا به شدت تاریک. چون فردا صبح زود دوباره باید برمی‌گشتیم، علی‌اکبر پیشنهاد داد در همان ابوالخازن بخوابیم؛ امّا ما فقط فکر ناهار ظهر را کرده بودیم و شام نداشتیم. گفتیم: «آقای نوریان! کجا بخوابیم؟ شام چی بخوریم؟» گفت: «داخل مسجد می‌خوابیم. برای شام هم فکری می‌کنیم». رفتیم کلید مسجد را گرفتیم و وسایل خود را به داخل مسجد منتقل کردیم.

مدّتی گذشت. ما مشغول استراحت بودیم که دیدیم بوی غذا داخل مسجد را فراگرفت. سراغ علی‌اکبر را گرفتیم. فکر کردیم کسی از اهالی روستا برای ما شام آورده، ولی بویی که به مشام ما می‌رسید، بوی غذایی بود که علی‌اکبر داشت می‌پخت. سفره را پهن کردیم. ظرف‌ها را چیدیم. به‌به! عجب غذایی شده بود. علی‌اکبر برای ما ماکارونی درست کرده بود. واقعاً دست‌پخت خوبی داشت. از آن روز به بعد، همه‌ی بچّه‌ها از دست‌پخت علی‌اکبر تعریف می‌کردند.

شب تاریک ولی دلی روشن...

خورشید به آرامی به پشت کوه می‌خزید و ما در کوه‌های اطراف «چاه نمک» (یکی از روستاهای گناباد)، مشغول چشمه‌یابی و پیدا کردن چشمه‌ی مناسبی برای آب‌رسانی بودیم. آن روز من هم همراه علی‌اکبر ماندم تا تنها نباشد. کارمان به سرانجام که رسید، حرکت کردیم. ماشین را روشن کردم و راه افتادیم. با علی‌اکبر که بودم، گذشت زمان را نمی‌فهمیدم؛ ولی وقتی نگاه به ساعت کردم، دیدم ساعت ده شب است. کمی نگران شدم. در همان هنگام، ماشین خاموش شد و هر کار کردیم، روشن نشد. علی‌اکبر گفت: «بیا پیاده برویم تا خود را به پاسگاه گیسور برسانیم. نفهمیدم چه شد که قبول کردم. دو ساعت در دل شب پیاده‌روی کردیم. حدود ده کیلومتر تا پاسگاه فاصله داشتیم. علی‌اکبر جلوتر از من حرکت می‌کرد و با چوبی که در دست داشت، به سنگلاخ کناره‌ی جاده می‌کوبید تا اگر گرگ و

حیوان درنده‌ای در آن نزدیکی باشد، فرار کند. اگر امروز چنین شرایطی برایم به‌وجود آید، دلِ رفتن ندارم؛ امّا آن شب تاریک، آنچه ما را به پاسگاه گیسور رساند، دلِ روشنِ علی‌اکبر بود.

ساعت دوازده شب به پاسگاه رسیدیم و با ماشین پاسگاه به محلی که ماشین ما خراب شده بود، برگشتیم. آن را به پاسگاه آوردیم و درستش کرده و به طرف گناباد به راه افتادیم. حدود ساعت سه‌ی صبح بود که به گناباد رسیدیم. آن شب، گرگ‌های بیابان هم درندگی خود را کنار گذاشته بودند. شاید همان اخلاص شهید نوریان بود که ما را از خطرها حفاظت نمود.

یک روزِ کاری...

بیابـان برهوت و هوای گرم تابسـتان بود. باهم رفتیم به دهانه‌ی چشـمه‌ی آبی که قرار بود به یکی از روسـتاهای پسـکلوت گناباد آب‌رسانی کنیم. علی‌اکبر، شـدّت جریان آب و دبِی آب را اندازه‌گیری کرد. در میان تپّه‌ها خیلی پیاده‌روی کردیم و آب چند چشـمه‌ی دیگر را هم بررسـی کردیم. آخـرش فهمیدم کـه او همین کار را در بهار و زمسـتان هـم انجام داده تا چشمه‌ی مناسـب را برای آب‌رسانی پیدا کند. چشمه‌ها یا قنات‌هایی که او برای آب‌رسانی پیدا می‌کرد، هنوز بی‌آب نشده است. کارش را خیلی دقیق انجام می‌داد. بعد از انجام کارهای کارشناسـی، با ماشـین جهاد سازندگی می‌آمد دنبال ما و صبح زود به محل انجام پروژه‌ی آب‌رسانی می‌رفتیم. او، هم کارشـناس بود، هم کارگرِ و هم راننده‌ی مـا. فکر می‌کردیم او راننده اسـت و مثل خود ماست. اصلاً احساس نمی‌کردیم او مسئول است. ریاست

طلب نبود. روحیه‌ی همکاری در او خیلی بالا بود.
بیا باهم سری به محل کار شهید نوریان بزنیم و یک روزِ کاری او را بررسی کنیم. البته همه‌ی این اتفاقات در یک روز نیفتاده، ولی خاطراتی است که همیشه از ذهنم می‌گذرد.
صبح زود، سوار ماشین جهاد سازندگی شدیم. علی‌اکبر، راننده بود. کارگرها را هم سوار کردیم. چون جاده‌ی روشناوند در آن زمان، خاکی بود، ماشین در بین راه جوش آورد. نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. علی‌اکبر از ماشین پیاده شد. او فهمید که سیفون ماشین داغ شده و بنزین، درست به ماشین نمی‌رسد. گفت: «نگران نباشید!» پارچه‌ای را از ماسه‌های اطراف جاده پر کرد، مرطوب نمود و روی سیفون گذاشت و گفت: «این درمان موقتی است. بعداً اساسی درستش می‌کنم». با این روش، سیفون ماشین سرد شد و به راه خود ادامه دادیم. به محل پروژه که رسیدیم، او برای هر کسی کاری مشخص کرده بود. تعدادی از کارگرها افراد زندانی‌ای بودند که از طرف زندان با ما همکاری می‌کردند. برای او فرقی نمی‌کرد و بین هیچ‌کدام از کارگران، تبعیض قائل نمی‌شد. با همه خوش‌رفتار بود.
در حین کار بودیم که دستگاه جوش لوله‌ی پلی‌اتیلن خراب شد. علی‌اکبر خودش دست به کار شد. باید کار را تعطیل می‌کردیم؛ امّا دستگاه جوش را همان‌جا و با سرعت تعمیر کرد و همه مشغول کار شدیم. می‌خواستیم لوله‌ها را داخل کانالی که حفر کرده بودیم، قرار دهیم. به او گفتم: «نیروی کارگری کم داریم». برای قرار دادن لوله داخل کانال، حداقل ۱۰ إلی ۱۵ نفر کارگر لازم بود. لبخندی زد و به سراغ تراکتور رفت. دستگاهی را نشانم داد که خودش ساخته بود. دستگاه را پشت تراکتور نصب کردیم. حلقه‌ای را که لوله‌ها دور آن پیچیده شده بود، پشت تراکتور، روی دستگاهی که علی‌اکبر ساخته بود، قرار دادیم. تراکتور در مسیر کانال حرکت می‌کرد و لوله‌ها با چرخش چرخ و محور، باز می‌شد و داخل کانال می‌افتاد. قبلاً این کار را با زحمت زیاد و نیروی کارگری انجام می‌دادیم؛ امّا علی‌اکبر خیال همه را راحت کرده بود.
مشغول کار بودیم که صدای اذان بلند شد. بلافاصله دست از کار کشید و همگی نماز خواندیم. بعد از نماز، کمی کار کردیم. وقت ناهار که شد، دیدیم یک ناهار کم آورده‌ایم. علی‌اکبر همیشه برای خود از خانه ناهار می‌آورد و نان و شیراز می‌خورد. آن روز، ناهار خودش را به سایر

کارگرها داد و خودش نان خشک خورد. هر روز دم غروب، متأهل‌ها را زودتر مرخص می‌کرد و می‌گفت: «بروید به خانه و خانواده‌ی خود برسید». خودش می‌ماند و کارها را تمام می‌کرد تا برای روز بعد، کارها جلو افتاده باشد. چون تازه داماد شده بود، او را دست انداختیم تا شاید زودتر کارش را تعطیل کند؛ امّا به کارش ادامه داد و مثل همیشه از همه دیرتر تعطیل کرد. اگر امکاناتی را لازم داشتیم که در محل نبود، به سرعت به شهرستان برمی‌گشت و می‌آورد. نمی‌گذاشت کار تعطیل شود. از محل کار که برگشتیم، دیدم به داخل کارگاه رفت. ما به خانه رفتیم و صبح روز بعد، وقتی به محل آب‌رسانی رفتم، دیدم ماشین بهتر از روز قبل کار می‌کند. علی‌اکبر متوجه تعجب من شد و گفت: «تعجب نکن! اینچ حمامی را به رادیاتور وصل کردم تا ماشین با دو رادیات کار کند و دیرتر داغ شود». همان‌طور هم شد. دیگر ماشین ما داغ نمی‌کرد.

آن روز، قصد داشتیم مسیری را برای لوله‌گذاری به سمت روشناوند حفر کنیم. بلافاصله مشغول شدیم، امّا دیدیم علی‌اکبر مشغول کار نشد. ما را صدا زد و گفت: «مسیر را اشتباه حفر می‌کنید» و دفتر محاسبات خود را درآورد و مسیر دیگری را نشان ما داد و گفت: «اگر از این مسیر حفاری کنیم، شیب لوله بسیار مناسب‌تر خواهد بود». آن‌وقت فهمیدیم که علی‌اکبر چقدر فعّال است و همه‌ی کارها را زیر نظر دارد و حتّی یک لحظه هم بی‌کار نمی‌نشیند. ما هم همان مسیر او را انتخاب کردیم و شروع به حفاری نمودیم.

تازه از کار سخت روزانه برگشته بودیم. چند ساعت از وقت اداری هم گذشته بود. خبر دادند لوله‌ی آب در یکی از نقاط، دچار اشکال شده است. هر کسی جای او بود، کار را به فردا موکول می‌کرد؛ ولی او بلافاصله برگشت تا مشکل را حل کند. هیچ وقت علی‌اکبر نوریان را بی‌کار نمی‌دیدیم. اگر در واحد آب‌رسانی کاری نبود، به سایر واحدهای جهاد سازندگی کمک می‌کرد.

ما زمان عملیات‌های ایران را از روی عدم حضور شهید نوریان می‌فهمیدیم. هر وقت با ما به سر کار نمی‌آمد، می‌فهمیدیم که نیروهای ما در جبهه‌ها قصد انجام عملیات دارند؛ چون او نیروی ویژه بود و فقط زمان عملیات به جبهه فرا خوانده می‌شد.

بیا برویم! معرکه آنجاست ...

آتش دشمن آن‌چنان سنگین بود که همه‌ی ما زمین‌گیر شده بودیم. زمان عملیات بود. خبرنگاری برای تهیّه‌ی گزارش بین ما آمده بود و فیلم‌برداری می‌کرد و با رزمندگان مصاحبه انجام می‌داد. آتش دشمن باعث شد خبرنگار به دنبال جان‌پناه بگردد و خود را زیر ماشین‌ها مخفی کند. قبل از آتش شدید دشمن، هیچ راننده‌ای پیدا نشد که خبرنگار را کمی جلوتر ببرد تا او بتواند از خط صفر مقدّم هم گزارش تهیّه کند. در میان گرد و خاک‌ها و دود ناشی از خمپاره‌های مستقیم دشمن، دیدیم لنکروز جهاد، جلوِ ما ترمز زد و خبرنگار را که زیر ماشین مخفی شده بود، مورد خطاب قرار داد که «برادر! بیا برویم جلو! معرکه آنجاست. اینجا که خبری نیست!» صدایش خیلی آشنا بود. گرد و خاک که کمی خوابید، دیدم علی‌اکبر نوریان است. تنها کسی که جرئت داشت تا دل دشمن پیش رود.

خبرنگار با صدای علی‌اکبر کمی جا خورد و از جای خود بلند شـد و جلوِ ماشین نشسـت. بعدها شـنیدیم که علی‌اکبر، خبرنگار را تا وسط نیروهایَ بعثـی و تـا عمق معرکه به پیش برده تا او بتواند گزارش مسـتند و واقعی از نبرد حق علیه باطل تهیه نماید و تا جایی پیش رفته است که صدای خبرنگار بلند شـده و از علی‌اکبر خواسته است که از پیش‌روی دست بردارد و او را به عقب برگرداند.

مغزت خیلی رفته توی سرت

آن روز علی‌اکبر دنبال ما نیامد. فهمیدیم که باز قرار است عملیاتی انجام شود؛ چون همان‌طور که قبلاً گفتم، او نیروی ویژه بود و موقع عملیات‌ها به او زنگ می‌زدند و او سریع به جبهه می‌رفت. آب‌رسانی بدون حضور علی‌اکبر، تقریباً تعطیل بود. علی‌اکبر بعد از یک هفته آمد و رفتیم برای آب‌رسانی. سرش را تراشیده و پارچه‌ای به سرش بسته بود. آن روز هوا خیلی گرم و غبارآلود بود. علی‌اکبر مثل همیشه کار خود را پرتلاش انجام می‌داد. در قسمتی از مسیر لوله‌کشی، عمق کانال بین دو تا سه متر بود و علی‌اکبر خود را درون کانال می‌انداخت و لوله یا خاک‌ها را جابه‌جا می‌کرد. دستمال سرش پر از خاک و عرق شده بود. وسط روز، وقتی می‌خواستیم چای بخوریم، دستمال سرش را باز کرد. با تعجب دیدیم سرش آثار بخیه و جراحت دارد. آن وقت یادم آمد که او در همین عملیات

آخر مجروح شده و ترکش به سر و شکم و پایش اصابت کرده است. زخم سرش آنچنان وضعیت بدی داشت که دل همه‌ی ما ریش شد.
وقتـی دیدیم او جراحت خود را به رویش نمـی‌آورد و مثل همه‌ی ما کار می‌کند و حتّی بیشـتر از ما فعّال است، یکی از بچّه‌ها او را دست انداخت و گفـت: «علی‌اکبر! مثل این که مغزت خیلی رفته توی سـرت که ترکش اثر نکـرده!» همه زدیم زیر خنده و این تلاش و روحیه‌ی علی‌اکبر، به همه‌ی ما نشاط بخشید... .

زندگی‌نامه

سـردار شـهید علی‌اکبر نوریان در سـی‌ام خرداد ماه ۱۳۳۹، در خانواده‌ای مذهبی و معتقد به اسلام راستین، چشم به جهان گشود. وی در شش سالگی در دبستان همّت به تحصیل مشغول شد. پس از اتمام دوران ابتدایی، به دلیل علاقه‌ی زیاد به کارهای صنعتی، وارد هنرسـتان فنی و حرفه‌ای شد و دیپلم فنی گرفت. او در دوران تحصیل توانست اولین دستگاه موتورِ جوش را در گناباد بسـازد. در دوران انقلاب، فعّالیت‌های زیـادی در تکثیر عکس‌های امام (ره) و رنگی کردن آن
انجام داد.

او در سـال ۱۳۵۸ به خدمت مقدّس سربازی رفت و دوره‌ی آموزشی را در تایباد گذراند. برای ادامه‌ی سربازی به کردستان رفت. در آنجا به روماتیسم پـا مبتلا گردید؛ به‌طوری که قادر به راه رفتن نبـود. البته بعد از مدّتی بهبود

یافت و تا آخرین روز سربازی در کردستان باقی ماند.
شـــهید نوریان پس از اتمام ســـربازی، در جهاد ســـازندگی گناباد مشـــغول خدمت شـــد و وظیفه‌ی آب‌رسانی به روســـتاها را بر عهده گرفت. هم‌زمان در جبهه‌هـــای حق علیه باطل هم حضـــور می‌یافت. او در عملیات والفجر ۳ از ناحیه‌ی ســـر و دست و پهلو مجروح شد و بعد از بهبودی، دوباره به جبهه برگشت.
علی‌اکبر نوریان در سال ۶۳ ازدواج کرد. یک سال بعد، در ۲۲ بهمن‌ماه ۶۴ در عملیات والفجر ۸ به شـــدّت مجروح گردیده و در بیمارستان شیراز هم نتوانســـتند برایش کاری انجام دهند و چند روز بعد، در همان بیمارستان، در ۲۸ بهمن‌ماه به شهادت می‌رسد. فرزند او که چهار ماه بعد از شهادت پدر و درست در سال‌روزِ تولّد پدرش چشم به جهان گشود، به نام پدر شهیدش، «اکبر» نام گرفت.

درس هشتم کربلا

چشمانم را می‌بندم
خاکریزه‌ها روی پلک‌هایم سنگینی می کنند
به خوابی عمیق فرو می‌روم
آن سوی نخل‌های سوخته، برایم دست تکان می‌دادی
که باید پرواز را به خاطر بسپارم
و درس هشتم کربلاست
سرزمینی که از گل‌های سرخ روییده است
خاک‌ها را کنار بزن
چشمانم به حقیقت روی تو باز می‌شوند.

علی امیری (باران گنابادی)

تقدیم به عشق سرخ

منابع روایات

«اتاق عمل» / اقتباس از خاطرات پدر، مادر و برادر شهید

«بابا آب داد» / دست‌نوشته‌ها و خاطرات آقای عدالتی

«حضور در دانشگاه عدل و آزادی» / ویژه‌نامه‌ی یادواره‌ی شهدای جهاد کشاورزی

«رقص در برابر مرگ» / حجّت الاسلام میری

«لبخند بی‌پایان» / حجّت الاسلام میری

«سیر در زمین... دیده‌ی باز... نور...» / ابوالقاسم روشناوندی

«نیروی ویژه‌ی عملیات خاکی (دوست تلفنی)» / علیرضا قاسمیان و محمود شهیدی پارسا(فرمانده پشتیبانی جنگ خراسان)

«دردی مغز استخوان را می‌سوزاند» / دست‌نوشته‌های شهید

«پازل تکه‌پاره» / دست‌نوشته‌ها و مادر شهید

«سال‌هاست کسی در این خانه را نزده است» / مجید دانا
«ریشه در خاک؛ دست در آسمان» / اقتباس از خاطرات هم‌رزمان
«برگشت خورد» / حبیب نادری و مادر شهید
«علی‌اکبر نیامد» / مادر شهید
«پرواز در آسمانی که امروز کمتر پرنده‌ای در آن پر می‌زند» / خواهر شهید
«فرزند هم‌اسم پدر» / مادر شهید
«نام او در سرزمین دشمن» / علیرضا قاسمیان
«شهدا به غار رفتند» / آقای عدالتی
«کمین در کمین» / پدر شهید
«اسیر شکم» / اقتباس از خاطرات آقای عدالتی
«دوازده پرنده، یک پرواز» / ویژه‌نامه‌ی یادواره‌ی شهدای جهاد کشاورزی
«تو از چه گذشتی که از اروند گذشتی؟!» / باقر زمانیان
«رادیو، مرفّهین بی‌درد، جنگ» / اقتباس از خاطرات مادر شهید
«فتوشاپ سنّتی در اوایل انقلاب در گناباد» / برادر شهید
«در نبرد علمی، سازش در کار نیست» / حبیب نادری
«تو آخرین نفری» / خاطرات هم‌رزمان از زبان فرزند شهید
«یک روز جنگی» / آقای عدالتی
«نارنجک» / آقای عدالتی
«قدردانی» / آقای عدالتی
«دست‌پخت» / آقای عدالتی
«شبی تاریک، ولی دلی روشن» / حبیب نادری
«یک روز کاری» / آقای عدالتی و حبیب نادری
«بیا برویم! معرکه آنجاست» / حبیب نادری
«مغزت خیلی رفته توی سرت» / حبیب نادری

مستندات
(عکس‌ها و دست‌نوشته‌ها)

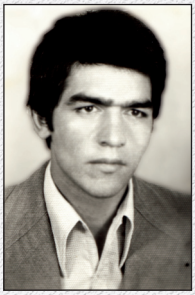

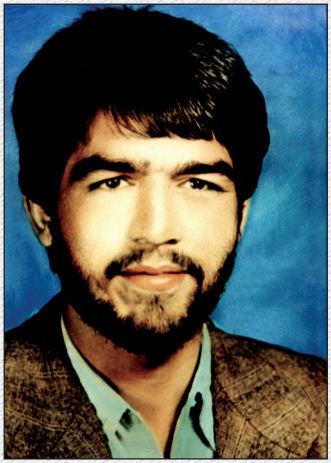

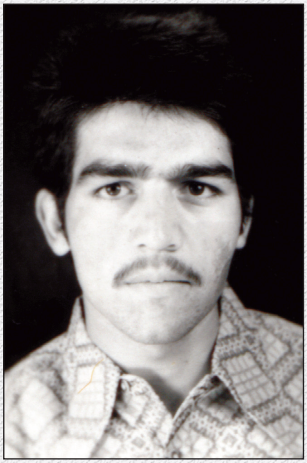

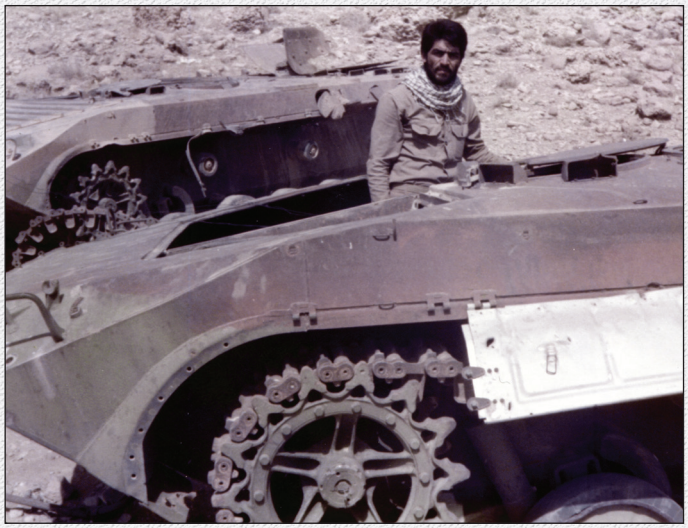

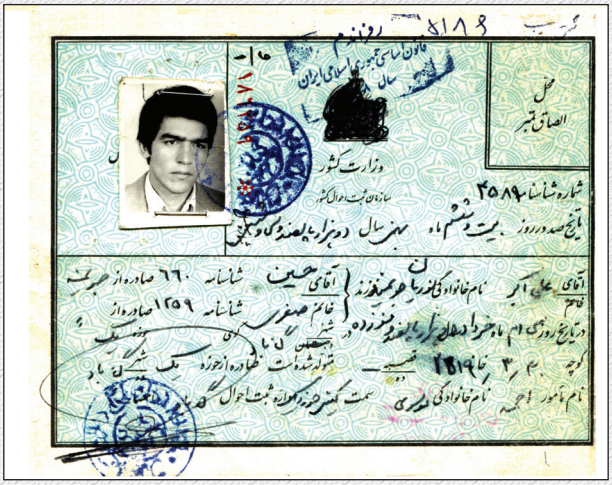

محل الصاق تمبر

وزارت کشور

سازمان ثبت احوال کشور

شماره شناسنامه ۲۵۸۹

تاریخ صدور روز بیست و ششم ماه بهمن سال دو هزار و یکصد و شصت و یک

آقای علی اکبر نام خانوادگی نوریان فرزند آقای حسین شناسنامه ۶۶۰ صادره از جهرم

نام پدر خانم فاطمه خانم صغری شناسنامه ۱۲۵۹ صادره از

در تاریخ روز سی ام ماه خرداد سال یکهزار و نهصد و شصت و نه در شهر جهرم

کوچه ۲۰ خیابان ۳ قصبه تولد شده است خانواده آنجوزه یک شهرک یا باغ

نام مادر اعظم نام خانوادگی مدرسی سمت کشتر حرفه کارمند ثبت احوال گهرم

وَاَعِدّوا لَهُم ما اسْتَطَعتُم مِن قُوَّة

اعضای ارتش بیست میلیونی

تاریخ اعتبار تا: ۱۳۶۳/۶/۳۱

نام علی اکبر نوریان شماره پرونده ۶۲۱

رسته: ۷۱۲

کد محل خدمت: ۱۰۱۰۲۳

این کارت بنظور تعیین رسته خدمتی است و بهیچگونه ارزشی ندارد.

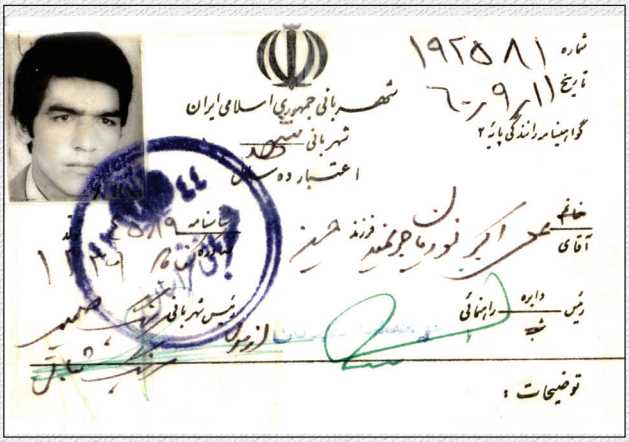

شهربانی جمهوری اسلامی ایران

شهربانی

اعتبار ده سال

شماره ۱۹۲۵۸۱

تاریخ ۶۰/۹/۱۱

گواهینامه رانندگی پایه ۲

خانم / آقای

رئیس دایره راهنمائی

توضیحات :

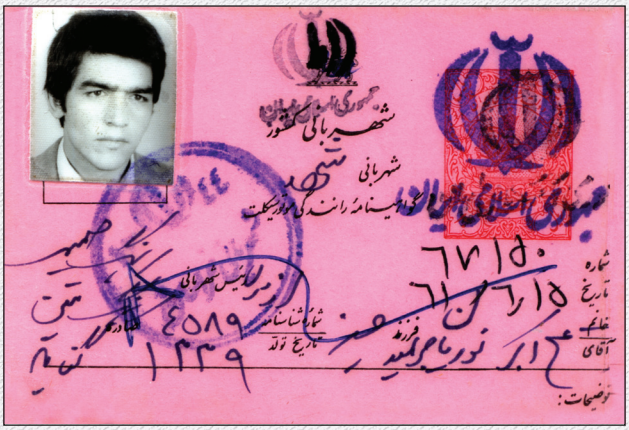

شهربانی کشور

شهربانی

گواهینامه رانندگی موتورسیکلت

شماره ۶۷۱۵۰

تاریخ ۶۱/۶/۱۵

خانم / آقای

شماره شناسنامه ۴۵۸۹

تاریخ تولد ۱۳۳۹

توضیحات :

بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

بنیاد شهید انقلاب اسلامی شیراز

تاریخ ۶۲/۵/۱۸

شماره ۱۳۱۱

نام بیمارستان شهید دستغیب

شماره پرونده مجروح ۶۲۶۸۲

برگ معرفی مجروح از بیمارستان

شیراز

نام خانوادگی نوبان نام علی‌اکبر نام پدر حسین شماره شناسنامه صادره از گناباد

سال تولد ۱۳۴۹ شغل عابر محل کار گناباد میزان درآمد

شغل و درآمد پدر کارمند شهرداری گناباد سن پدر ۵۰ افراد تحت تکفل

اعزامی از گناباد ۶۲/۲/۱۸ نام واحد عابر ستادی

آدرس قبلی

آدرس فعلی گناباد خیابان شهید کاسب بن کاسب ب ۱۵ ، پلاک ۲۶۱

تاریخ درگیری ۶۲/۵/۱۶ محل درگیری مهران محل ضایعه سر و شکم میزان ضایعه سطح

تاریخ بستری ۶۲/۵/۱۸ تاریخ ترخیص ۶۲/۵/۲۴ نام بیمارستانهائی که مجروح قبلا در آنها بستری بوده بترتیب :

۱ اهواز خط ۲ پایگاه خمینی ایلام ۳ پایگاه اسلام‌آباد ۴ شهید دستغیب شیراز

سابقه اصابت ترکش خمپاره به سر (ناحیه پشت) و شکم (جزئی) از اسلام‌آباد به شیراز منتقل شده‌اند در اینجا تحت معاینه و درمان قرار داشته‌اند

وسیله اولیه داشته‌اند ، آب و کامل داشته‌اند بلیط شیراز تهران

پرونده به همراه مجروح

اعزام به گناباد جهت مداوا است .

۱ دکتر نورالله‌ی ۲

۳ دکتر حسینی ۴

نماینده بنیاد ۶۲/۵/۱۹

مهر و امضای پزشک معالج

مسئول مرکز درمانی شهید دستغیب

امضای مسئول بنیاد شهید انقلاب اسلامی شیراز